

خدا جون سلام به روی ماهت...

انجمن نجات تک شاخ ۱:
موجود عجیب جنگل کاج



ناشر خیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

انجمن نجات شکر و شفا



موجودہ عجیب جنگل کا ہے

آدام گیدویتز • حاتم علی • شبم حاتمى

سرشناسه: گیدویتز، آدام Gidwitz, Adam
عنوان و نام پدیدآور: موجود عجیب جنگل کاج/نویسنده آدام گیدویتز؛ مترجم شبنم حاتمی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۲۹ ص.
فروست: انجمن نجات تکشاخ؛ ۱.
شابک: ۷-۴۷۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸؛ دوره: ۴-۴۷۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فینیا
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, English -- 20th century
شناسای افزوده: حاتمی، شبنم، ۱۳۶۱ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۸۳۹م ۱۳۹۷/گ۹م PZV
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۰۶۳۷۳
۷۰۸۷۱۰۱



انتشارات پرتقال

انجمن نجات تکشاخ ۱: موجود عجیب جنگل کاج

نویسنده: آدام گیدویتز

تصویرگر: حاتم علی

مترجم: شبنم حاتمی

ویراستار: سمیرا امیری

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سندس حمیدیان - فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۷-۴۷۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: اندیشه‌ی برتر

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



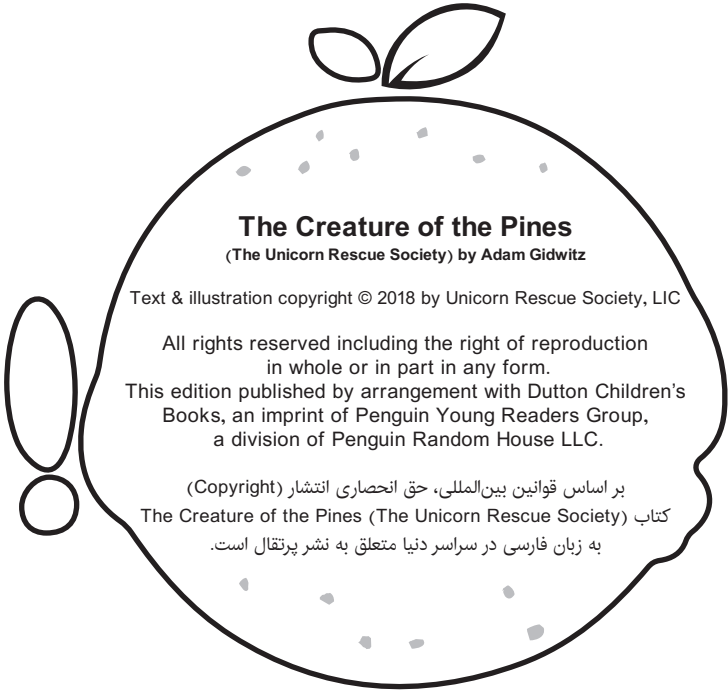
۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



The Creature of the Pines

(The Unicorn Rescue Society) by Adam Gidwitz

Text & illustration copyright © 2018 by Unicorn Rescue Society, LLC

All rights reserved including the right of reproduction
in whole or in part in any form.

This edition published by arrangement with Dutton Children's
Books, an imprint of Penguin Young Readers Group,
a division of Penguin Random House LLC.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب (The Unicorn Rescue Society) The Creature of the Pines

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



تقدیم به دختر شجاع و بامزه ی خودم، الینور
ا.گ

تقدیم به خالد

ح.ع

بزرگ‌ترین ماجراجویی اینه که بری دنبال رویاهات.
پس ماجراجو باش و هرگز از رویاهات دست نکش.
تقدیم به همه‌ی بچه‌های خوب ایران

ش.ح



تک‌شاخ وجود دارد.

یا حداقل، من این‌طور فکر می‌کنم.

اژدها که حتماً وجود دارد. با چشم‌های خودم دیده‌ام. چوپاکابرا^۱ هم وجود دارد و همین‌طور پاگنده و پری‌دریایی؛ البته نه به آن شکلی که شما فکر می‌کنید.

برگردیم سراغ همان تک‌شاخ. وقتی من، پروفیسور میتو فانا، جوان‌تر بودم، در کوهپایه‌های کشور پرو^۲ زندگی می‌کردم. یک روز، در شهرمان خبری پیچید که تک‌شاخی در بالای کوه‌ها توی دردسر افتاده است. فوراً «انجمن نجات تک‌شاخ» را راه انداختم، تنها عضوش هم خودم بودم، و برای نجات تک‌شاخ به راه افتادم. هر چند وقتی بالاخره پیدایش کردم دیدم که آن موجود نه یک تک‌شاخ که یک قارقاچا بود؛ همان لامای^۳ افسانه‌ای کوه‌های آند که دوتا سر دارد. کمی زیادی ناامید شدم. خب، به هر حال نجاتش دادم. معلوم است که نجاتش دادم.

حالا، سال‌های زیادی از آن روز می‌گذرد، و انجمن نجات تک‌شاخ در تمام دنیا اعضایی دارد. ما قسم خورده‌ایم از تمام موجودهای افسانه‌ای و اسطوره‌ای محافظت کنیم. از جمله از تک‌شاخ‌ها! البته اگر روزی پیدایشان کردیم که من مطمئنم پیدایشان می‌کنیم.

اما دشمنان ما قوی و بی‌رحماند و انجمن ما خیلی به کمک نیاز دارد؛ به کمک افرادی شجاع، مهربان، کنجکاو و شجاع. (بله، خودم می‌دانم شجاع را دو بار گفتم، چون که خیلی مهم است.)

تو هم به ما کمک می‌کنی؟ زندگی خودت را برای محافظت از موجودات

۱- جاندارای افسانه‌ای است که آن را ساکن آمریکای جنوبی می‌دانند.

۲- Peru؛ کشوری در آمریکای جنوبی

۳- شتر بی‌کوهان ساکن آمریکای جنوبی

افسانه‌ای جهان به خطر می‌اندازی؟
به انجمن نجات تک‌شاخ می‌پیوندی؟
امیدوارم که این‌طور باشد. این موجودات به کمک تو نیاز دارند.
دِ فِندِ فِیلوسا! پرروتگِ میسیکا!

Prof. Mito Fauna

میتو فانا، پروفیسور، دکتر دامپزشک، دکتر آموزش و غیره



فصل اول

الیوت آیزنر جلوی اتوبوس ایستاد و به تهِ راهروی طولانی میان صندلی‌ها نگاهی انداخت. تمام صندلی‌ها پُر بودند. بچه‌های دیگر با اخم نگاهش کردند. دست کم، الیوت کاملاً مطمئن بود بچه‌های دیگر با اخم نگاهش می‌کنند. او همان دانش‌آموز جدیدی بود که سه هفته بعد از شروع سال تحصیلی به مدرسه می‌آمد. الیوت با خودش فکر کرد: آخه کی سه هفته بعد از سال تحصیلی می‌ره یه مدرسه‌ی جدید؟ سه هفته! واسه دوست پیدا کردن دیگه خیلی دیره. می‌شه گفت سال تحصیلی رسماً تمومه! خواست از اتوبوس پیاده شود و برود به سمتِ خانه‌ی جدیدشان؛ همان‌جا که مامان و مامان‌بزرگ داشتند وسایل را از توی کارتن‌ها بیرون می‌آوردند، اما این کار همه چیز را بدتر می‌کرد. آن وقت، روز بعد که مجبور بود به مدرسه برگردد، می‌شد همان بچه‌ای که توی اولین روزِ مدرسه‌اش به سرش زده و در رفته بود. شروع خیلی خوبی نبود!

بدتر از همه، کلاسشان داشت به گردش علمی می‌رفت. آن هم در اولین روزِ مدرسه‌ی الیوت. قرار نبود اوضاع این‌طور پیش برود. او آمادگی‌اش را نداشت.

الیوت آهی کشید و آرام به سمت انتهای اتوبوس به راه افتاد. شاید آن عقب چندتا صندلی خالی پیدا می‌شد. بچه‌ها به او زل زده بودند. سر به زیر و شُل و ول از کنار صندلی‌ها گذشت. لابد فکر می‌کنن من یه آدم عجیبو هستم. چه بی‌معنی. الیوت که عجیبو نبود. بچه‌ای عادی بود. یک ریزه‌میزه‌ی رنگ‌پریده و یک جورهایی لاغر‌مردنی، با یک عالمه موی قهوه‌ای فرفری روی سرش. کاملاً عادی؛ اما الیوت احساس عادی بودن نمی‌کرد. نه توی اولین روز مدرسه، آن هم توی یک مدرسه‌ی جدید، توی یک گردش علمی که اصلاً آمادگی‌اش را نداشت و بین بچه‌هایی که اصلاً نمی‌شناخت.

عقب اتوبوس چندتایی صندلی خالی بود. یکی از این صندلی‌های خالی، کنار پسری گنده‌بک با کله‌ی تراشیده بود که به الیوت لبخندی زد و بعد صدای شیپور درآورد. نه، الیوت آن‌جا نمی‌نشست.



صندلی دیگر، کنار دختری بود که انگشتش را جوری توی بینی‌اش کرده بود که انگار آن تو داشت دنبال چیزی می‌گشت که بالاخره هم پیدایش کرد! نه، الیوت آن‌جا هم نمی‌نشست.

دستِ آخر، ته اتوبوس یک صندلی خالی دید؛ کنارِ دختری که شبیه خواننده‌ی اصلی گروه‌های راک بود. دخترک کُت جین خاکستری و شلوار جین خاکستری و کفش‌های ساق‌بلند قرمز پوشیده بود. با یک‌عالمه موی بافته‌ی سیاه که انگار روی سرش منفجر شده بودند. دختر مدام عقب و جلو می‌رفت؛ انگار داشت آهنگ گوش می‌داد، اما توی گوش‌هایش هیچ خبری از هدفون نبود. ایوت با خودش فکر کرد: بتهوون^۲ سبک راک. این یکی فکر می‌کنه بتهوون راک بازه‌است. باز جای سُکرش باقیه که توی دماغش دنبال گنج گمشده نمی‌گرده یا صدای شیپور در نمی‌آره. ایوت کنارِ دخترک نشست. دختر هم دیگه رول نخورد و گفت: «سلام. من اوچنام.»

«من ایوتم. تازه‌واردم.» خُب این که تابلوئه! ایوت توی دلش، سرِ خودش داد زد. چیزهایی که تابلوآن رو نگوا! «اولین روزم توی این مدرسه‌ست.» خُب که چی، همه می‌دونن! «با این که سه هفته پیش سال تحصیلی شروع شده.» چرا همه‌ش چیزهایی رو می‌گی که همه می‌دونن؟! اوچنا گفت: «منم پارسال تازه‌وارد بودم. مدرسه رو هم بعد از کریسمس شروع کردم.»

دید، خودش می‌دونست؛ صبر کن ببینم، چی گفت؟ بعد ایوت گفت: «فکر می‌کردم من تنها فوقِ بدشانسی‌ام که مجبور شده وسطِ سال تحصیلی بره یه مدرسه‌ی جدید.» اوچنا سرش را عقب داد و خندید. «نه، منم هستم.» و این‌طور بود که ایوت آیزنر و اوچنا دورو با هم دوست شدند.





فصل دوم

خانم **وُل** ^۳ معلم کلاس بود.

الیوت دوست داشت کتاب‌هایی درباره‌ی جانوران بخواند و مطالبشان را حفظ کند؛ این یکی از سرگرمی‌هایش بود. برای همین هم می‌دانست که **وُل**ها جانورانی شبیه به موش هستند، اما از آن‌ها هم کوچک‌تر، با چشم‌هایی ریز و جثه‌هایی گرد و قلمبه. همین که خانم **وُل** از روی سندلی‌اش در جلوی اتوبوس بلند شد و ایستاد، الیوت به سمت او چنان خم شد و زیرلبی گفت:

«عجیب نیست که اون دقیقاً شبیه اسمشه؟»

او چنان لبخندی زد. «منم همه‌ش به این موضوع فکر می‌کنم.»

خانم **وُل** صدایش را صاف کرد. «حُب، بچه‌ها...» جوری حرف می‌زد انگار بچه‌مه‌دکودکی بودند. چشم‌هایش را گرد کرد و اگر صدایش را کمی بلندتر می‌کرد، فقط سگ‌ها می‌توانستند صدایش را بشنوند. «بچه‌ها، ازتون انتظار دارم که خیلی مؤدب باشین.» مؤدب باشین را هم جوری گفت که فقط برای سگ‌ها به کار می‌رفت. «امروز برای گردش علمی‌مون یه مهمون ویژه داریم.»



وُل



خانم وُل

اوچنا انگشت‌هایش را توی گوش‌هایش کرد تا پرده‌ی گوشش پاره نشود. الیوت هم یواشکی خندید و همین کار را کرد. خانم وُل گفت: «اسم ایشون پروفیسور فاناست.» انگار که گفت فاو - نا. «بچه‌ها می‌تونین بگین پروفیسور فانان؟» الیوت زیرلیبی گفت: «آخه چرا نباید بتونیم بگیم؟» اوچنا خندید و بعد دستش را بُرد به سمتِ دهانش تا صدای خنده‌اش را خفه کند. و بعد، جنابِ پروفیسور به داخل اتوبوس قدم گذاشت و با ورودش انگار سایه‌ای روی تمام کلاس افتاد. اوچنا یک‌دفعه خنده روی لبش ماسید. الیوت هم روکش پلاستیکی و سبزرنگِ صندلی را محکم توی مشتش گرفت. پروفیسور ق‌دبلند بود و کُپ‌هی ریشی داشت نصف سیاه و نصف خاکستری. موهایش سیخ‌سیخ بود؛ انگار قبل از این که به آن جا بیاید، مارماهی‌های برقی^۴ را بوسیده بود. با یک دست کت‌وشلوارِ پشمی کهنه و کفش‌هایی چرمی که معلوم بود روزگاری واقعاً کفش‌های شیک‌و‌پیکی بوده‌اند؛ البته روزگاری خیلی دور.

پروفیسور گفت: «بونوس دیاس، میس آمیگوس^۵.» صدایش جوری بود که انگار کسی توی مخلوط‌کن سنگ ریخته باشد.



اوچنا خم شد به سمت الیوت. دیگر نمی‌خندید. «اون توی این مدرسه معلم اجتماعیه. همه ازش می‌ترسن. می‌گن کلاً قاطی کرده.»
الیوت پرسید: «یعنی خطرناکه؟» او به‌جز حیوانات، بقیه‌ی موجودات خطرناک را دوست نداشت. حیوانات خطرناک را هم به شرطی دوست داشت که درباره‌ی آن‌ها چیزهایی از کتاب یاد گرفته و حفظ کرده بود.
اوچنا شانه بالا انداخت. «شاید.»

پروفسور فانا گفت: «صبح به‌خیر...» و این‌قدر حرف را کشید که کلمه‌ی خیر دوبخشی شد. «من میتو فانام. می‌تونین پروفسور فانا صدام کنین، یا دکتر فانا، یا دکتر دکتر فانا؛ چون من هم دکترای دامپزشکی دارم، با تخصص در زمینه‌ی گونه‌های جانوری بزرگ و کمیاب و هم دکترای فلسفه، با تخصص

اسطوره‌شناسی جهانی. توی کشور آلمان، صدام می‌کنن جنابِ دکتر دکتر پروفیسور، ولی شما نمی‌خواد این طوری صدام کنین؛ چون خیلی طولانی و مسخره‌ست. در ضمن، من آلمانی نیستم، اهل کشور پرو هستم. زبان پروئی رو که می‌فهمین؟»

همه‌ی بچه‌ها یک‌صدا گفتند: «نه.»

پروفیسور گفت: «عالیه...». مثل این‌که صدای بچه‌ها را نشنید. «خانم وُل از من خواستن تا امروز توی این گردش علمی به کاجستون‌های^۶ نیوجرسی راهنماتون باشم و شما هم به حرف‌های من گوش می‌کنین.»

همه‌ی بچه‌ها با تکان دادن سر، بله گفتند.

«هر کاری که من گفتم انجام می‌دین.»

بچه‌ها باز هم سر تکان دادند.

«اگه انجام ندین، می‌میرین!»

بچه‌ها روی صندلی‌هایشان سیخ نشستند.

«منظورم این نیست که من می‌کشمتون... ولی توی کاجستون‌های

نیوجرسی چیزهای خطرناک زیادی هست! پس مراقب باشین و دقیقاً همون کاری رو بکنین که من می‌گم.»

هیچ‌کس توی اتوبوس جیکش درنیامد، اما در همان سکوت، همه‌ی بچه‌ها

تصمیم گرفتند که، بله، بهتر است کاری را بکنند که این معلم ترسناک می‌گوید.



فصل سوم

اتوبوس از مدرسه به سمت بزرگراه حرکت کرد. از کنار ساختمانی بزرگ گذشتند که هزارتویی پرپیچ و خم از لوله و مخزن و بشکه به آن وصل بود. صدها دودکش، دود را با فشار به آسمان می فرستادند. روی یکی از بشکه های بزرگ سفید نوشته شده بود: **گروه صنعتی اشموک، دنیا را می سازیم، آن طور که می خواهیم.** ایوت دست کرد توی کوله اش که زیر صندلی بود و یک تکه سوهان عسلی پیچیده در یک زوروق را بیرون آورد.

اوچنا پرسید: «این چیه؟»

ایوت آن را جلو اوچنا گرفت و گفت: «سوهان عسلی.» به نظر می آمد که عسل مثل چسب تمام مغزهای آجیلی را به هم چسبانده بود. «مامان و مامان بزرگ اینها رو واسه م درست می کنن. این یکی رو مامان درست کرده؛ چون کشمش نداره. مامان بزرگ همیشه توی سوهان عسلی هایی که درست می کنه کشمش می ریزه.»

«چه جالب.»

ایوت با شک و تردید به اوچنا نگاهی انداخت. «واقعاً فکر می کنی جالبه؟ یا داری تیکه می ندازی؟»

«نه، به نظرم واقعاً جالبه. مامان بزرگ‌ها پُر از چین و چروکن، البته معمولاً. کشمش‌ها هم همیشه پُر از چین و چروکن. فکر می‌کنی این اتفاقیه؟ حُب معلومه که نیست.»

«نه بابا، من که مطمئنم تصادفیه.»

اوچنا یک لحظه رفت توی فکر. «نخیر. امکان نداره. یه ارتباطی بینشون هست.» و بعد روی پشتی صندلی سبز و بزرگ جلویی، ضرب گرفت. سرعت دست‌هایش زیاد شد؛ با دست چپ تاپ‌تاپ و با دست راست تپ‌تپ می‌زد پشت صندلی و بعد زد زیر آواز و ایوت هاج‌وواج مانده بود. آهسته و با ریتم:

